

## زندگی معجون غریبی است

شش سال پیش همین روزها بود که تهران را به مقصد لندن ترک کردم، آن موقع تصور نمی کردم این سفر آنقدر به درازا بیانجامد و برای سالیانی متمادی آمریکای شمالی نشین شوم. اکنون هم که این سطور را می نویسم، حقیقتاً نمی دانم کی مجال بازگشت به وطن عزیز را می یابم....

«زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد». زندگی معجون غریبی است، پستی و بلندی و تلاطم های بسیار دارد؛ خیلی از امور، به رغم میل تو رقم می خورد، آنگونه که نمی خواسته ای و خود را برای آن آماده نکرده بودی؛ اما چه می توان کرد که گریز و گزیری از واقعیات صلب و سختی که سر راهت سبز می شوند و خود را بر تو تحمیل می کنند نیست؛ واقعیاتی که مجبوری نحوه زندگی ات را متناسب با آنها تنظیم کنی و سامان ببخشی، هر چند تلخ و نخواستنی باشند.

به رغم تلخی ها، رنج ها و ناملایمات بسیاری که خصوصاً در ابتدای این هجرت اجباری متحمل شدم، رفته رفته کوشیده ام به اقتفای ویتگنشتاین عزیز، لحظات خوب زندگی را موهبت بدانم و شاکرانه از آنها لذت ببرم و در غیر این حالت، حتی المقدور در برابر زندگی، به معنای رهگشایی، وابسته نباشم:

«ساعت های خوب زندگی را باید موهبت دانست و شاکرانه از آنها لذت برد و، در غیر این حالت، در برابر زندگی بی تفاوت بود... فقط کافی است به جهان بیرون وابسته نباشی؛ آن وقت لازم نیست از آنچه در آن روی می دهد بترسی.»

زندگی ۵،۵ ساله در کانادا و دانشگاه تورنتو، تجربه زیسته ام را بسی غنی کرده، جهانم را فراخ کرده، با انسانهای متنوع با پیشینه های معرفتی و تربیتی گوناگونی مواجهم ساخته که تا پیش از این روبرو نشده بودم؛ مجال پرداختن به اموری را برایم فراهم ساخته که مدتها در پی انجام آنها بوده ام. علاوه بر این، به من آموخته که هر چند از کوشش و تلاش درباره اموری که قدرت دخل و تصرف در آنها را دارم، نباید از هیچ کوششی فرو گذار کنم؛ در عین حال «باید» در برابر اموری که خارج از اختیارم رقم خورده و خود را بر من تحمیل کرده اند؛ حال که قدرت تغییرشان را ندارم، درون خویش را، حتی المقدور تغییر دهم و با آنچه در بیرون من می گذرد در درون خود کنار بیایم و در برابرش «بی تفاوتی» پیشه کنم و بدان وابسته نباشم. تحقق این امر، انصافاً سخت است و محتاج ورزۀ درونی بسیار؛ در عین حال، به میزانی که فرد از آن برخوردار می شود، آرامش و طمانینه و شکوفایی را در ضمیر خود تجربه می کند.